

مسرور

مسرور تخلص عبد القادر پسر میرزا عبد القیوم خان است

این جوان ناکام از محصلین مکتب نجات بود که تحصیلات خود را در آنجا بیابیه ا کمال رسانیده و نظر به ذوق فطری یلکان پارچه های نثر ادبی و اشعاری هم میسرود و نسبت از تباط از خودی گناه گاهی نظم و نثر خود را به نگارند مینمود و چون او را جوان مستعد و صاحب ذوق سرشار میدیدم مساعدتی که مولد تشویق و محرک احساسات شود میکردم تا اینکه در سنه ۱۳۵۶ هـ ق در عین جوانی بعمر ۲۳ سالگی جهان فانی را وداع گفت چون جوان با تعلیم و تربیه و دارای فکر روشن و ذکاوت بود و آبنده خوبی از وی امید میرفت مقام و متاع ثرم ساخت و چند بیتگی در درگاه و سلاله و فانتش سروده اما اثرات نظم و نثرش در دسترش نبود تا اینکه درین روزها نزد یکی از احباب دوغز لش را دیدم و تحسراتم تجدید شد اینک بیا دو بود آن مرحوم این تراوشات روحی وی و گداز طبیعت مملو از حزن و ملال خود را در بن نامه بمطالعه قارئین محترم می گذارم

الف . آثار مرحوم :

غزل اول :

بسر سودای او تا جا گرفته	خیال غیر از دل پا گرفته
ز چشمت درس شرح حکمت العین	شمیم بی بو علی سینا گرفته
دلیم از شوق زندان محبت	شد از دنیا و مافیها گرفته
کمال حسن اخلاق آنکه دارد	نگردد طبیعتش از اعدا گرفته
بیا دچشم مخمور تو مسرور	چو ساغر دامن مینا گرفته

غزل دوم:

ممکن ز جور فلک ناله و فغان مسرور
 گذشت عمرو در بغا که دیده امید
 لرخت جز می نا کامی و غم و حسرت
 جدا ز شعله شمع رخت چویر و انه
 که نیست هیچکسی زیر آسمان مسرور
 نشد ز گلشن دیدار گلرخان مسرور
 بجای قسمت ما ساقی زمان مسرور
 نمیشود دلم از باغ و بوستان مسرور
 که گشته است ز شعر ترم جهان مسرور
 مر بی چمنم شد بهار طبع خلیل

* * *

ب. در رثاء که دارای صنعت تو شیخ است :

من کیم تیر مصیبت را نشان در روز کار
 حمله می آرد سوی من فوج غم از هر کنار
 میرسد سیل مصیبت طرف من از هر طرف
 در دل من میخندد از دشت غم گرسخت خار
 آه و اویلا چه غمها بر سر غم میسکشم
 بهر مانم کرده گوئی خلقت من کرد کار
 روز من مانند شب تا ربك از فرط غم است
 از مصیبت هر شبی تا روز هستم بیقرار
 همدم من نیست غیر از محنت و غم در حیات
 بار من کس نیست جز مانم درین شهر و دیار
 منزام را نیست غیر از غم کسی در گوشه
 خلوتم را نیست خالی از مصائب يك کنار
 لعله از غم نیا سو دم من جرمان نصیب
 باد راحت کی کنند در گوشه قلبم که نزار
 لاله سان قلب من از يك داغ غم تشکیل یافت
 نیست یعنی مثل من در باغ گیتی داغدار

با همه رنج و غم و محنت که با من همدم اند
 مانم دیگرم فلک آورد بسازم روی کار
 چیت این مانم که نذکارش قیامت میکند
 این مصیبت چیت کروی میشود حشر آشکار
 فوت حسرت باردردانگیر (عبدالقادر) است
 آنکه در عین جوانی کرد از عالم فرار
 گلشن عمرش بتاراج خزان مرگ رفت
 بیش از فرصت که بر دارد تمتع از بهار
 حسرتنا کسایم نونهاال باغ خرمی را خلیل
 دست بپرجم اجل بی کرد پیش از برگ و بار
 رفت ازین دنیای فانی با همزاران آرزو
 آن جوان ارشد خوش خصلت نیکو شمار
 از فرا قش جیب جان خود در بدم مثل گل
 شروشگاه چون چنار و انار سوزش زدم بر تن شرار
 هر فنجان و اشک ریزانم ز هجرش ریز و شبنمان
 سر بسنگ ازمانش هر دم زخم چون آبشار
 از فراق عارضش چون شمع شبها تا سحر
 در تنم سوزو گداز است ونگاهم آنکه بیار
 سرو باز قامتش افتاد از بها حسرتنا
 خاک بگرفت آه جسم ناز نینش در کفار
 همه تابان جمال با کمالش را در بیغ
 از آنکاه دوستان خاک سیه شد پرده دار
 با نهر گفتم هر کس آن قد افتاده دید
 بشکند یارب بمشاش خمچه بید و چمنسار

اهل مائتم پس بر آرردند چشم خود ز غم که
چشم هر کس بر عمارت کمال آردش فساد
راحت و آرام رفت از طبع من بسیار فتنش
چون ندیدم ز اضطراب و بیقراری حاصلی
پس طلب کردم بخیلی زاری و عجز و نیاز

وزیرای قبله گسا و غیره اهل بیت عثمان
زد رقم سال رفت حضرت آبا نش خلیل
(از جهان آن و جز آن وقت آری با قلب فکای)

پرویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

محمد ابراهیم خلیل

پرتال جامع علوم انسانی

